

در وهله آویدا

آرام دوست حسینی (کاربر انجمن چری بوک)

|||||||

ژانر: عاشقانه

سطح: برگزیده

طراح جلد: مژگان چکنه

ویراستار: آرام دوست حسینی

ناظر: مائده یاری

صفحه آرا: مائده یاری

تعداد صفحات: ۱۲

تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مقدمه:

در دل شب‌های خاموش زمانی که سکوت همه جا را در بر گرفته و سایه‌ها در گوشه‌های تاریک پنهان شده‌اند، احساساتی درونم زنده می‌شود که گویی باغ خیال مرا در وهله‌ی آویدا غل و زنجیر کرده و محرك قمصور احساسات استتار شده‌ام است... .
عشق مانند راز نهفته در دل زمان، در میان تار و روشنایی می‌رقصد و مرا در دنیایی می‌برد که تنها تو در آن حضور داری.
آویدای من،
بیا تا باهم در این سفر عاشقانه گام برداریم. عطر یادهای گنگ و خاص را به کلمات تبدیل کنیم و این نفس‌های فراموش نشدنی‌ست که عشق را برای همیشه زنده نگه خواهد داشت!

۳۶ روز دیگر در انتظار است... .

به وقت ۱۱:۳۳

با ذغال نرم مداد، بر صفحه‌ی آسمان بی‌پایان عشق‌مان خواهم رقصید؛ قامت یادگاری از عشق‌های دور در آغوشی بی‌نهایت، که خواب‌ها و آرزوها به پرواز در می‌آیند، در روحم طنین می‌اندازد.

اما نه مثل قاصدک رها در باد، مثل برگ‌های پاییزی که با احتیاط بر زمین می‌نشینند و رنگی از زندگی را به خاک می‌آوردند.

۳۲ نفس دیگر باقی مانده... .

به وقت ۱۸:۰۰

ایستاده بودم میان ازدحام جمعیتی از افرادی که هرکدام در سیر و سیاحت ذهن‌شان بودند. آن روز حسی با رنگی دیگر داشتم؛ گویی درونم منتظر بود. تیک‌تاک امید پنهان شده‌ی روحم ختم شد به یک دیدار، دیداری که زنجیر افکار را برایم از هم گسیخته و ساعت را برایم بی‌معنا کرد.

گرد حضورش همچون ردپایی بر شن‌های زمان، روی آینه‌ی چشمانم نقاشی شد. نمی‌خواستم باور کنم، اینجا کسی هست که دلش برده شد... .

۳۰ روز دیگر تا تحقق رؤیایم مانده... .

به وقت ۱۳:۰۰

گاهی دل، صدای خود را به گوش جان می‌رساند و انکار ابرهای آسمان، ضربه‌ای ست برای پیشواز جنگیدن باغ تنم. در این نبرد نابرابر، هربار که سعی می‌کنم احساساتم را پنهان کنم، باران اشک‌هایم زمین می‌افتند. آوای این راه، تلاطمی ست از عقل و دل. انتهای مسیر قلبم نغمه‌ای در انتظار است؛ «این حس، زمین خشک وجودم را سیراب می‌کند» آری... گویی باید پذیرفت؛ او آمد و عشق آغاز شد... .

۲۹ روز دیگر تا ریزش کامل... .

به وقت ۲۳:۳۲

و آن لحظه‌ای که صفحه‌ی گوشی با پیام «ناشناس»، به تپش می‌اندازد قلبم را. در مقابل چشمانم، چهره‌ای نامعلوم بود اما برای قلبم، ملودی آشنا. تداعی می‌شود تمام آن آویدای نشسته بر روحم، و هر ثانیه انگشتم مشتاق‌تر از قبل است، برای لمس آینه‌ی نورانی.

آیا این پیام، از کسی ست که در خواب‌های شبم می‌دیدم؟!
آیا این کلمات، آغازی برای داستانی جدید خواهند بود؟

۲۸ روز دیگر در آغوش انتظار باقی مانده... .

به وقت ۰۰:۰۰

در سکوت شب، وقتی تنها می‌شوم، صدای قلبم را می‌شنوم که فریاد می‌زند «عشق را انکار نکن!» و من در برابر این واقعیت پنهان، به آرامش در آغوش سرنوشت می‌سپارم. شاید روزی بیاید که دیگر نیازی به کشیدن پرده‌ی آسمان نیلگونم نباشد؛

و... بتوانم، با تمام وجودم بگویم «دوستت دارم».

به وقت ۱:۲۳

می‌دانم نپذیرفتن عشق از معشوق، همچون سایه‌ای سنگین بر دل می‌نشیند و اندوهی خاموش را به همراه می‌آورد؛ می‌دانستم! اما برایم دشوار بود! و برای تو، علی‌رغم خواسته‌ی باطنی‌ام، کلمه «نخواستن» زخم عمیقی در دلت تداعی می‌کرد.

اما این پرنده‌ی آزاد می‌خواهد بازهم برایت تکرار کند؛ از آن دیدار، من را به سفری از عشق دعوت کردی که هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد.

۲۷ روز دیگر در انتظار است... .

به وقت ۲۰:۰۰ .

عزیزترینم؛ هنوز هم نمی دانم در کدام روز از حکایت زندگی ام، عشقت به جانم دمید؛ بگذار مقصر این باد ملایمی که ناگه در روز آفتابی وزید را، تو بدانم... . فقط می دانم وقتی پرده‌ی خواب را کنار زدم، خود را در شعر عاشقانه‌ای دیدم که پایانی برایش نوشته نشده.

و حال... آغاز اولین فصل از داستان عشقمان، بر «ما» مبارك!

به وقت ۱:۳۴ .

دانه‌های شن در ساعت شنی، به آرامی فرو می ریزند، و من در دل این سکوت، تنها صدای تپش قلبم را می شنوم که نام تو را نجوا می کند. در تمام لحظات بی پایان که در انتظار تو بودم، گویی زمان به خواب می رفت و هر ثانیه به مانند یک سال می گذشت. چشم هایم به افق دوخته شده اند و هر سایه‌ای که به سمتم می آید، امیدی تازه در دلم زنده می کند؛ گویی تمام جهان در این لحظه برای من، فقط تو را می طلبد.

۲۴ روز دیگر در جستجوی بهترین لحظه... .

به وقت ۱:۳۰ .

و اما ساعت سیزده، دروازه‌ای به دنیای جدید! که در آن عشق و آرزوهایم متجلی می شدند. نمی دانم این احساس را چه نامی بگذارم؛ عشق یا جنون؟ گویی در دل من، دو دنیای متضاد به هم می پیوندند و هر کدام داستانی متفاوت را روایت می کنند. شاید این عشق باشد که مرا به جنون می کشاند، یا شاید جنون که این عشق را زنده نگه می دارد؛ گویی ساعت‌ها نیز دلشان به این دل عاشق رحم می آمد... .

به وقت ۰۲:۰۰

هیجان بود یا دلهره... هرچه که بود، از ظهر بر جانم افتاده بود. مدام در حال آرام کردن قلب ناآرامم بودم. گویی هر تپش آن، داستانی از انتظار و شوق را روایت می‌کرد. این احساس، همچون جریانی خروشان در وجودم می‌غلطید؛ زمان به طرز عجیبی کش می‌آمد و هر ثانیه به یک قرن تبدیل می‌شد. در این لحظات، احساساتی متضاد در وجودم ریشه دوانده بودند؛ شوق دیدار و ترس از ناشناخته‌ها...

۲۳ روز دیگر...

به وقت ۰۱:۰۱

در صفحات سرنوشت من، گویی نوشته شده بود که در هفده سالگی‌ام، در کنار آویدای زندگیم قرار بگیرم و آن روز، اولین دیدارمان رقم بخورد. اگر روزی از من پرسند کدام سن را برای همیشه انتخاب می‌کنی، بی‌تردید می‌گویم، «همان سنی که او را دیدم»؛ چرا که آن لحظه، آغاز داستانی بود که تمام رنگ‌ها و احساسات زندگی‌ام را به دوش گرفت. آویدا، تو نه تنها یادگار آن روزی، بلکه جادوی زندگی‌ام نیز هستی!

به وقت ۰۱:۲۰

رز سفید من؛

در هر گوشه از زندگی‌ام، با هدایایی که همچون ستاره‌هایی در آسمان قلبم نورانی‌اند، رد پایت را حس می‌کنم. تولدم، با اولین هدیه‌ات آغاز شد و از آن زمان تا به امروز، هر یک از این نشانه‌های عشقت که با توجه به علایق من انتخاب شده است، قلبم را از کار می‌اندازند؛ و این، برای من سمبل عشق است...

آن رز سفید... با تک تک گلبرگ هایش را، همچنان نفس میکشم! این گل، نماد
اسمت را با لطافتی بی نظیر، در دلم حکاکی کرد.

تا آن روز زیبا، ۲۱ روز دیگر فرصت هست... .

به وقت ۱:۴۰ .

جانانم؛

می دانی زیباترین تیتراژ خاطراتمان برایم کدام است؟ چشیدن طعم اولین
آغوش! روی زمین های آسفالت تو به دنبال افتاده بودی و من از شدت
هیجان فرار را انتخاب کرده بودم؛ چقدر یادآوری آن صحنه، لبخند را مهمان
لبانم می کند... .

وقتی ناگه صورتمان پوشیده شد از خیزی باران، به این پی بردم، حتی تمام ارکان
این شعر عاشقانه نیز برای این آغوش نوشته شده اند.
پس دیگر، هنوز هم جایی برای فرار وجود داشت؟

به وقت ۲:۲۰ .

دلم می خواهد این لحظه را با تمام وجود حس کنم. در آن سوی پنجره، تو
ایستاده ای؛ با لبخندی که می تواند تاریکی روزم را روشن کند. چهره ات در نور
ملایم شب، همچون یک تابلو نقاشی زنده به نظر می رسد. دلم می خواهد به تو
نزدیک شوم، اما این دیوار شیشه ای بین ما، همچون مرزهای ناپیدای عشق،
مانع از نزدیک شدنم می شود. تو در حال حرکت هستی و در این سوی پنجره، با
دیدن تمام حرکات و شنیدن صدایت، دلتنگی این روزها برایم درمان می شود.
حقیقت این است کلمه ای برای توصیفش پیدا نمی کنم، ولی... هیچ چیزی در
زندگی ام بی نظیر تر از این نیست، داروی قلبت بدون هیچ خبری، ندای
حضورش را از پشت پنجره دهد... .

۲۰ روز دیگر تا پایان این انتظار... .

به وقت ...:...

و اکنون، نقطه‌ی پایانی بر روایت عشقمان... .

لحظاتی که در کنار هم سپری کردیم، چون نورهای تابناک در افق زندگی‌ام می‌تابند. هر خنده‌ای که با هم به اشتراک گذاشتیم، هر اشکی که بر گونه‌هایمان جاری شد و هر آغوشی که ما را در آغوش خود گرفت، داستانی را رقم زد که در دل تاریخ عشقمان جاودانه خواهد ماند. اما حالا زمان آن رسیده که این فصل را ببندیم؛ ولی این پایان، شروعی برای فصل جدیدی از عشقمان است؛ «وهله‌ی آویدا» هیچ‌گاه پایانی برای خود رقم نمی‌زند. دوست دارم و همیشه دوست خواهم داشت! این کلمات را به یادگار می‌گذارم، تا گواهی باشند بر عشقی که بین ماست. تقدیم به تورفیک روحم، یادگار تمام لحظات زیبای زندگی‌ام... . تولدت مبارک، آویدای من!

۱۴۰۳/۷/۲۳

پایان.



" برای دانلود آثار بیشتر به cherrybook.ir مراجعه کنید "

 che.rrybook

 Cherrybook.Novel

 Cherrynovelbook





Chemylbook.ir